

See discussions, stats, and author profiles for this publication at: <https://www.researchgate.net/publication/332859333>

چکیده رمان بینوایان // Summary of novels Les Miserables

Research · May 2019

DOI: 10.13140/RG.2.2.23904.12807

CITATIONS

0

READS

869

1 author:



Aladdin Malikov

Azerbaijan National Academy of Sciences

169 PUBLICATIONS 17 CITATIONS

SEE PROFILE

Some of the authors of this publication are also working on these related projects:



TERMİNLƏR və LÜĞƏTLƏR [View project](#)



Heydər Əliyev və milli-mənəvi dəyərlərimizin qorunması [View project](#)

چکیده رمان بینوایان (*Les Misérables*)

اثر شهیر ویکتور هوگو [Victor Hugo] (1802-1885)

علاء الدین ملک اف

Aladdin MALIKOV

<https://orcid.org/0000-0001-5830-6764>

aladdin.malikov@mail.ru

چکیده

کمتر کسی پیدا می‌شود که به واسطه‌ای با این رمان آشنا نباشد. کتاب بینوایان بی‌شک شاهکار ویکتور هوگو است. این رمان در سال ۱۸۶۲ منتشر شد. این رمان به معنای واقعی کلمه غذای کاملی برای روح انسان است. این کتاب بدون تردید از جنبه تأثیرگذاری از ماندگارترین رمان‌هایی است که آدمی در عمر خود می‌تواند بخواند.

رمان «بینوایان» به صورت سوم شخص روایت می‌شود و در آن نویسنده زمان را به جلو و عقب می‌کشد و ماجراهای مختلفی را روایت می‌کند. این اثر هر آنچه را که لازم است درباره فرانسه قرن نوزدهم بدانید، بیان کرده و یک اثر تاریخی، اجتماعی، روانشناسانه و عاشقانه است. در ضمن ویکتور هوگو ۱۷ سال تمام را صرف نوشتن این اثر برجسته کرده است.

چکیده و خلاصه رمان بینوایان شاهکار برجسته ویکتور هوگو

اصولاً در نویسندگی نویسنده‌ها متفاوتند. نویسنده رمانتیک به کسی گفته می‌شود که خلق آثارشان توسط ذهن‌شان است. رمان‌نویس با تخیلش خلق می‌کند. ویکتور هوگو یک نابغه رمانتیک است. هگو در کتاب بینوایان چند تا قهرمان دارد. اولین قهرمانش «ژان‌والژان» است. قهرمان دومش «ژاور» است. سومین قهرمانش «فانتن» است. چهارمین قهرمانش «کوزت» است. پنجمین قهرمانش برادران «تاردیو» است. نهایت ششمین قهرمانش «ماریوس» است.

ژان‌والژان یک دزد سابقه‌دار است که به خاطر گرسنگی دزدی می‌کند. و به زندان می‌رود. در زندان خلاف‌کاری می‌کند، دوازده سال در زندان می‌ماند. آدمی است قوی‌هیکل و با بازوان پر قدرت. نیروی جسمانی قوی دارد. از زندان که آزاد می‌شود به یک روستا می‌آید. همه روستائیان می‌گویند امروز یک دزد سابقه‌دار می‌آید به روستا، لذا در خانه‌هایشان را محکم می‌بندند که مبادا این دزد خانه‌شان بیاید. ژان‌والژان می‌ماند کجا برود. به کلیسا می‌رود. شب که در کلیسا می‌خوابد، دو تا شمعدان نقره می‌بیند که مال کلیسا است. با خود می‌گوید حضرت عیسی که نیاز به این شمعدان‌ها ندارد بگذار یکی از شمعدان‌ها را بلند کنم. نهایت یکی از آن شمعدان‌ها را برمی‌دارد و توی بقچه‌اش می‌گذارد. صبح قبل از آنکه از کشیش خداحافظی کند از کلیسا بیرون می‌رود. در راه با یک دوره‌گرد دست‌فروش به نام پتی‌گاوروش برخورد می‌کند که در دستش یک فرانکی هست. او می‌آید به ژان‌والژان پیشنهاد می‌کند جنس بخرد، این یک فرانکی از دستش می‌افتد. ژان‌والژان پایش را می‌گذارد روی آن یک فانکی، هر چه این طرف و آن طرف می‌گردد پیدا نمی‌کند سپس به ژان‌والژان می‌گوید: این پول مال من است. هر کاری می‌کند ژان‌والژان پایش را بر نمی‌دارد. هیکل ژان‌والژان را که می‌بیند می‌ترسد. راهش را می‌کشد می‌رود. ژان‌والژان یک فرانکی را برمی‌دارد و در بقچه‌اش می‌گذارد. ژان‌والژان‌ها ژان‌والژان را می‌گیرند. نگاه می‌کنند تو بقچه‌اش یکدانه شمعدان نقره هست. و این دزد نباید این شمعدان نقره را داشته باشد. پیش کشیش می‌آوردنش. برخورد کشیش خیلی مهم است. کشیش چگونه برخورد می‌کند؟! وی می‌گوید: آقای ژان‌والژان! «شمعدان دیگری که به شما هدیه داده بودم فراموش کرده‌اید.» به جای اینکه از ژان‌والژان شکایت کند. اخلاق مسیحی را در وی تلقین می‌کند. می‌گوید: که شمعدان دیگری را فراموش کرده‌اید ژان‌والژان‌ها ژان‌والژان را آزادش می‌کنند. او به یک روستا می‌آید. در ضمن ژان‌والژان توی زندان یک نوع دستبند درست کردن را یاد گرفته بود. بالاخره می‌آید تو یک روستا و شروع می‌کند از آن دست‌بند

ساختن. این دست‌بند بازار خوبی پیدا می‌کند. از این روستا به آن روستا رواج پیدا می‌کند. ژان‌وال‌ژان مجبور می‌شود یک عده‌ای را استخدام می‌کند. ژان‌وال‌ژان اسمش را عوض می‌کند به بابا مادلن. در آن روستا آن قدر خدمت می‌کند، تا اینکه آن روستا به شهر تبدیل می‌شود. از این رو بابامادلن را به عنوان شهردار استخدام می‌کنند.

قهرمان دوم وارد جریان می‌شود. این قهرمان دوم ژاور است که پلیس است. و یک پلیس قانون‌مدار. هم و غمش این است که قانون اجرا شود. نه رشوه می‌گیرد، نه دروغ می‌گوید، نه خلاف قانون می‌کند. خودش قانون است. قانون حتی بر علیه برادرش باشد، اجرا می‌کند. همیشه به ژان‌وال‌ژان با تعجب نگاه می‌کرد و می‌گفت: همچنین آدمی با این قدرت چطور زندانی شده است. روزی یک قاری‌ای پای یک شخص به نام بابافوشیلوان را زیر می‌گیرد. در واقع پایش زیر پای قاری می‌ماند. همه می‌مانند پای این را چگونه از زیر قاری نجات بدهند، می‌بینند شهردار آمد کتش را درآورد، رفت زیر قاری و پای بابافوشیلوان را از زیر قاری بیرون آورد. یعنی شهردار مرکز خیر است.

قهرمان سوم که نام او فانتن است از اینجا به بعد وارد رمان می‌شود. فانتن یک زن خودفروش است. برای امرار معاشش، خودفروشی می‌کند. دختری به نام کوزت دارد. کوزت را پیش تنارديوها پانسیون کرده و به خودفروشی مشغول است تا هزینه‌های کوزت را تأمین کند. در واقع خودفروش نیست، نیاز وادار به خودفروشی کرده است. یک روز به آن شهر برف آمده و فانتن بیرون آمده است. یک شخص نیز دندان می‌خرد. دندانهای زیبا را می‌خرد. فانتن می‌آید دو تا دندان جلوییش را درمی‌آورد، می‌دهد به دست دندان‌بخر، پول می‌گیرد برای کوزت می‌فرستد، فانتن عالی‌ترین فداکاری را به عنوان یک مادر نسبت به فرزند خویش انجام می‌دهد. مادری که از یک ماجرای دوستی نامشروع با یک جوان، حامله شده و کوزت به دنیا آمده است. در همین حال، شاهزاده‌ای در بیابان یک زن خودفروش را می‌بیند. یک گلوله برف درست می‌کند و به سر فانتن می‌زند. فانتن برمی‌گردد با پرخاش به او می‌گوید: زشت‌کردار! تو آدم بدی هستی! او چون نمی‌داند در درون فانتن چه می‌گذارد. دندانهایش را فروخته، خودش فقر دارد و به بیماری ریوی مبتلا است. اینجا ژاور وارد قضیه می‌شود، یک پلیس وظیفه‌شناس! فانتن را دستگیر کرده و به زندان می‌برد. ازش بازجویی می‌کند.

بابا مادلن می‌آید و می‌گوید: چرا این را گرفته‌اید؟ برمی‌گردد به فانتن. ازش می‌پرسد شما چه کاره هستی؟ فانتن با تندی به او می‌گوید: شما اشراف‌زاده‌اید، شما پولدارید، وضع فقراء را نمی‌فهمید؟ از من می‌پرسی چه کاره‌ای؟ تو نمی‌دانی در درون من چه می‌گذرد؟ بابا مادلن با خوشرویی با فانتن برخورد می‌کند. می‌گوید: شما چه‌ته؟ ژاور می‌گوید: این را باید نگاهش دارم. بابا مادلن چون شهردار است، می‌گوید: طبق ماده دوازده آژادش کن! (در فرانسه طبق ماده دوازده پلیس زیر نظر شهرداری‌هاست.) از این رو فانتن را آزاد می‌کنند. بابامادلن فانتن را به بیمارستان شهر می‌آورد و بستری می‌کند. می‌بیند بیماری‌های ریوی دارد. ریه‌هایش چرک کرده است. به او قول می‌دهد کوزت را برایش بیاورد. در همان حیث و بیث روزنامه‌ها می‌نویسند: شخصی به نام ژان‌وال‌ژان در یک شهر در یک دادگاه محاکمه می‌شود. ژان‌وال‌ژان میان دو راهی گیر می‌کند. واقعیت این است که عده‌ای کارگر را اداره می‌کند، به شهر خدمت می‌کند، یکی هم دارد بی‌گناه به نام ژان‌وال‌ژان محاکمه می‌شود. در حالی که ژان‌وال‌ژان واقعی همان بابا مادلن است. اینجا در درون ژان‌وال‌ژان یک جنگ واقعی اتفاق می‌افتد. آیا بروم خودم را معرفی کنم؟ بگویم ژان‌وال‌ژان منم. اگر بروم خودم را معرفی کنم، به زندان می‌روم. تمام بساط شهر جمع می‌شود. فانتن می‌میرد. کوزت دچار بدبختی می‌شود. تمام این کارگرها بی‌کار می‌شوند. شهر بدون شهردار می‌ماند.

اینجاست که ویکتور هوگو می‌گوید: هدف وسیله را توجیه نمی‌کند. یعنی برای یک هدف عالی حق‌نداری حق یک شخص را ضایع کنی. اینجا ویکتور هوگو می‌گوید: تضادها را اعلام می‌دارد و بر این اساس دموکراسی را کامل نمی‌شمارد. یعنی اگر یک اکثریتی بخواهند حق یک نفر را زیر پا بگذارند، حق ندارند. حکومت قانون بر مردم درست است. قانون محترم است. ژان‌وال‌ژان شهردار است، باشد؛ بابا مادلن دارد به شهر خدمت می‌کند، بکند؛ اما وجدان آدمی می‌گوید: برو خودت را معرفی کن! آنجا یک نفر دارد بی‌گناه محاکمه می‌شود. به عنوانی که می‌خواهم خدمت کنم، می‌خواهم محبت کنم، با این عناوین که می‌خواهم جامعه را نجات بدهم، حق‌نداری بگذاری یک بی‌گناه محاکمه بشود. ژان‌وال‌ژان تصمیمش را می‌گیرد. مطیع قانون می‌شود. به آن دادگاه می‌رود. وقتی وارد دادگاه می‌شود. همه پا می‌شوند و می‌ایستند. چون شهردار آمده‌است. شخصیت برجسته آمده‌است. شخصی که پلیس زیر دستش

است. در آنجا برمی‌گردد می‌گوید: او ژان‌والژان نیست، ژان‌والژان منم. من ژان‌والژان واقعی هستم. پلیس از داخل زندان شاهد آورده بود که شهادت می‌دادند که این ژان‌والژان است. به شاهد می‌گوید: تو اشتباه می‌کنی. ژان‌والژان اون نیست، منم. از همه چیز؛ از شهرداری، از قدرت، از ریاست، از ثروت، از خدمت، از همه چیز می‌گذرد. به طوری که دادگاه مات و مبهوت می‌ماند. ژان‌والژان باید همینجا توقیف شود. ولی جرأت توقیف نمی‌کنند. به شهر خود بازمی‌گردد. از آنجا به ژاور تلگراف می‌شود دستگیرش کن. ژاور یقین می‌کند که این همین ژان‌والژان است. پلیس وظیفه‌شناس می‌آید دستگیرش می‌کند. ژان‌والژان پیش فانتن می‌آید. از فانتن خداحافظی می‌کند. پولهای پس‌اندازش را برمی‌دارد می‌رود پیش بابافوشیلوان مخفی می‌شود. صبح زود فرار می‌کند. می‌رود همانجا که کوزت آنجا پانسیون است. می‌آید پیش تناردیوها و می‌بیند بچه‌ای کوچک آمده از چاه آب بکشد، می‌فهمد که کوزت همین است. چون بچه‌هایش خودشان را برای آب کشیدن نمی‌فرستادند. کوزت را بغل می‌کند. شب بابا نوئل بوده، می‌گوید: بابا نوئل برایت سوغات آورده است. پیش تناردیو می‌آید و با پول کلانی کوزت را از آنها می‌گیرد، به پاریس می‌آید. کوزت را به عنوان یک پدرخوانده بزرگش می‌کند. روزهای انقلاب پیش می‌آید. همینطوری که هر روز می‌آمدند برای قدم زدن. یک روزی می‌بیند انقلابیون جمع شدند. یکی دارد صحبت می‌کند. این سخنران ماریوس، دانشجوی دانشکده حقوق است. برای مردم از انقلاب سخن می‌گوید. چشمان ماریوس به چشمان کوزت می‌افتد چشمان کوزت به چشمان ماریوس می‌افتد، به همدیگر علاقه‌مند می‌شوند. چند روزی ماریوس دنبال کوزت می‌افتد. خانه او را پیدا می‌کند. او را شناسایی می‌کند. باغی که با ژان‌والژان زندگی می‌کند، پیدا می‌کند. نامه می‌نویسد و به کوزت اعلان عشق می‌کند. کوزت هم در برابر عشق او اظهار عشق می‌نماید. به یکدیگر عاشق می‌شوند. جریان انقلاب رشد می‌کند. ماریوس به عنوان رهبر قسمتی از پاریس، شهر را سنگربندی می‌کند. با حکومت شروع به جنگ مسلحانه می‌کند. ژان‌والژان به خاطر اینکه از وضع ماریوس با خبر باشد. می‌آید سری به ماریوس بزند. ژاور پلیس وظیفه‌شناس به عنوان نماینده پلیس می‌آید خودش را قاطی انقلابیون می‌کند. تا مخفیانه وضع را به دولت گزارش کند. انقلابیون ژاور را شناسایی و دستگیرش می‌کنند. محاکمه می‌کنند. ژاور را محکوم به اعدام می‌کنند. ژان‌والژان پیش ماریوس می‌رود و می‌گوید که اعدام این را به من بسپار. به علت علاقه‌ای که ماریوس به کوزت داشته، ژاور را به دست ژان‌والژان می‌دهد. ژان‌والژان پشت می‌آید، دستهای ژاور را باز می‌کند. سه گلوله هوایی می‌زند و می‌گوید: خوش آمدی، فرار کن! آزادش می‌کند. پس از آن پلیس حمله می‌کند و سنگر انقلابیون را تصرف می‌کند. ماریوس زخمی می‌شود. ژان‌والژان ماریوس را به دوشش می‌اندازد توی اکو می‌آورد. اکو به رود سن می‌ریخته است. در همین خروجی آب و فاضلاب، ژاور همین پلیس وظیفه‌شناس می‌بیند ژان‌والژان! همین دزد سابقه‌دار می‌آید با یک جنازه بر دوشش که از اکو بیرون رود. می‌ماند دستگیرش کند یا نکند؟! قانون می‌گوید دستگیرش کن. قانون می‌گوید این دزد سابقه‌دار است. از مرگ نجات داده، داده باشد. یکی را داره از مرگ نجات می‌دهد، بدهد. در شهر خدمت کرده، کرده باشد. چون قانونمدارم باید دستگیرش کنم! ولی وجدانم را چه کار کنم؟ آدمی به این خوبی که به همه محبت می‌کند، دستگیرش کنم؟ تحویل زندانش بدهم؟ خوبی‌هایش کجا می‌رود؟ این همه کار خوب کرده کجا می‌رود؟ میان دو راه می‌ماند. یک نامه می‌نویسد. در نامه می‌گوید:

«من در برابر تعلیمات مسیح شکست خوردم. قانون در برابر تعلیمات مسیح شکست خورد. دین باید در متن جامعه باشد. جامعه‌ای که دین نداشته باشد، هیچ ندارد. ژان‌والژان را دین تربیت کرده است این مسیحیت است که می‌تواند نجات‌بخش باشد.»

ژاور نامه را می‌نویسد خودش را توی رود سن می‌اندازد و خودکشی می‌کند.

نتیجه

به این می‌گویند رمان بینوایان. ولی باید توجه داشت که نظیر این‌ها در اسلام واقعیت داشته است. مثل: زهیر ابن قین؛ سمیه؛ میثم تمار؛ معلم بچه‌های متوکل عباسی و ... در مجموع می‌توان این نتیجه را گرفت که قانون‌مداری نمی‌تواند جلوی انسان را بگیرد، اما دین و مذهب چون پاسبان درون است، می‌تواند!